

سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
یادداشت:
یادداشت:
یادداشت:
زبان عنوان:
موضوع:
شناسه افزوده:
شناسه افزوده:
شناسه افزوده:
ردبندی کنگره:
ردبندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی:

قادری، نصرالله، ۱۳۳۹-
زندگی شاید: عاشقانه تا هشت بشمار/نصرالله قادری؛ چیستا یثربی.
تهران: نمایش (انجمن نمایش): شهرداری تهران، ۱۳۸۵.
۱۱۲ص.
۹۶۴-۲۷۴۷-۰۴-۹ ریال ۱۲۰۰۰
فیبا
به مناسبت برگزاری چهارمین جشنواره تئاتر رضوی تهران ۵ تا ۱۰ آذرماه ۱۳۸۵.
کتابنامه: ص. ۱۱۲.
عاشقانه تا هشت بشمار.
نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها.
یثربی، چیستا، ۱۳۴۷-
یثربی، چیستا، ۱۳۴۷- عاشقانه تا هشت بشمار
شهرداری تهران.
۹۶۴/۱۶۲۴/PIR
۸۵۲/۶۲۰۸
۸۵-۳۱۴۴۹م



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

با همکاری شهرداری تهران

زندگی شاید...! و عاشقانه تا هشت بشمار (۲۳۶)

دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال

نویسندگان: نصرالله قادری، چیستا یثربی

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفحه‌آرا: شیمیا تملی

مترجم چکیده: منور فلج

روی جلد: برگرفته از پوستر چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (مسین فسرو جردی)

تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

ISBN: 964-2747-04-9

شابک: ۹۶۴-۲۷۴۷-۰۴-۹

978-964-2747-04-7

۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۰۴-۷

گونه بهره‌برداری از این اثر نیازمند افذ مجوز کتبی فواهد بود.

زندگی شاید...!

نصرت الله قادری

■ آدمها

جلال

اشرف

روزبه

■ مکان

مشهد مقدس، اتاقی در طبقه هفتم یک هتل رو به روی حرم مطهر حضرت امام

رضا (ع)

■ زمان

ساعت ۹ شب آدینه تیرماه دهه سی شمسی

[اتاقی که نور بیرون به آن اندکی روشنایی داده است. انتهای اتاق به بالکنی ختم می‌شود. این طبقه از طریق بالکن‌ها که متصل به هم هستند، با یکدیگر ارتباط دارند. شیخ جلال پشت به ما تکیه داده به لبه بالکن ایستاده است. هر از گاهی صدای بوق اتومبیل همپای گذر اتومبیل‌ها به گوش می‌رسد. از چشم انداز بالکن، گنبد و بارگاه حضرت امام رضا (ع) را که چون تکه‌ای طلا می‌درخشد، شاهدیم. ابرهای تیره و سیاه آسمان را پوشانده است. گاهی صدای رعد را می‌شنویم و لحظه‌ای جهش برقی را می‌بینیم. انگار صدای گریه کسی می‌آید. نرم نرمک صدای آرام گریه بدل به هق هق بلند می‌شود. جلال همچنان پشت به ما ایستاده است. ابرها نرم و آرام دور می‌شوند و از پشت تیره ابرها هلال سرخ ماه می‌درخشد. جلال همچنان که پشت به ما دارد و رعشه‌ای تمام وجودش را گرفته است، وارد اتاق می‌شود. او هراسان خود را در میلی پنهان می‌کند. صدای زنی از دوردست می‌آید که غمگین و افسرده سووشون می‌کند و لالایی می‌خواند.]

صدای: لالا لالا گل پونه

بابات رفته دلم خونه

بابات امشب نمی‌آید، گرفتن بردنش شاید

بخواب آرام چراغ من

گل شب بوی باغ من

با بابت رفته شب از خونه، که خورشید و بجنوبونه! [صدای زن دور و دورتر می‌شود. ناگهان آسمان به خشم می‌غرد. جلال هراسان بر می‌خیزد. انگار صدایی از جان آسمان به مهر می‌خواند.]

صدا: «قسم به شب یا هنگام آرامش آن، که خدای تو هیچ گاه تو را ترک نگفته و بر تو خشم نگرفته است.»^۱ [آسمان به خشم می‌غرد. جلال چراغ اتاق را روشن می‌کند.]

جلال: عرش داره می‌لرزه. می‌لرزه؛ چون تو فقط توانایی خراب کردن رو داری. بکش، خراب کن تا همه آسوده بشیم. [جلال به دیوار تکیه می‌دهد. لحظاتی در سکوت به ماه سرخ چشم می‌دوزد و نرم نرمک روی دیوار سر می‌خورد و فرو می‌افتد. ما صدای ذهنش را می‌شنویم]

جلال: نمی‌دونم. هنوز هم احساس می‌کنم که سرگردانم و توی لعنتی بهترین زمان رو انتخاب کردی. حس می‌کنم دارم فریب می‌خورم. آقا شرعیات جویری حرف می‌زنی که میل و رغبت آدم رو تحریک می‌کنی. و این اصلاً بهت نمی‌یاد. تو فقط با ترکه انار اُپهت داری. دیگه پشم و پیلت ریخته و من بزرگ شدم. تو از جون من چی می‌خواهی؟ اون داره می‌میره و تو به طور حیرت آوری منو تحریک می‌کنی، تا حدی که فکر می‌کنم می‌تونم با خواست خودم، اتم رو بشکافم. تو داری به من اجازه می‌دی که خودخواهی درونم به اندازه دین و شرعیات رشد کنه و بزرگ بشه. من... من باور دارم که با کمک علم می‌شه بین دنیا و هر واکنشی ارتباط برقرار کرد؛ حتی بین

^۱ - قرآن مجید

کسل کننده ترین رؤیاها و خیال پردازی های عاشقانه! اون داره می میره و علم هیچ غلطی نمی تونه بکنه و توی لعنتی می گی اون می تونه! اما من باور ندارم... این شوخی یه... توهّمه! آدم تو آخرین لحظه یأس و نا امیدیه پی امید می گرده که... دست از سرم بردار! من... من لعنتی احمق اینجا چیکار می کنم؟ وقتی علم پزشکی نتونسته کاری بکنه و اون داره می میره؛ یعنی یه پنجره فولادی می تونه؟ مسخره است. من خودم رو مسخره کردم. آدم وقتی به نیروی خودش باور داشته باشه، امپراتوره، و وقتی انسان به یه امپراتور تبدیل بشه خدای خودشه! از اونجا دیگه کجا می شه رفت؟ باز خدا، باز تو و باز من! ناتاشا داره درد می کشه و خدات کاری نمی کنه. چرا؟ من اینجا چیکار می کنم؟ من گرفتارم مته یه پروانه، درست مته بال های یه پروانه که وقتی دست روی اون بذاری دیگه هیچ وقت نمی تونه پرواز کنه. انگار پر و بالم پودر شده و ریخته روی زمین. من می ترسم و تو کمکم نمی کنی. می دونم اینجا آخرین مرحله پنهان شدن و این آخرین برگ انجیره. [اشرف و روزبه آرام وارد بالکن می شوند. بی صدا و نرم به اتاق می آیند. جلال غرق در دنیای خویش است و آرام اشک می ریزد و باز بی که لب بزند، صدای ذهنش را می شنویم.]

جلال:

«روزی که چشم های خلقان از وحشت و هول خیره بماند و ماه تاریک شود و میان خورشید و ماه جمع گردد.»^۲ [آسمان به خشم می غرد. دوباره ابرهای سیاه، ماهِ سرخ را می پوشانند. آن دو روی مبل ها می نشینند. روزبه با کنترل تلویزیون آن را روشن می کند. سکانس صلیب شدن عیسی مسیح در فیلم «باراباس» پخش می شود. جلال با صدای فیلم، ناگهان به خود می آید و خود را جمع و جور می کند. از دیدن آن دو به شدت حیرت کرده است.]

^۲ - قرآن مجید

- روزبه:** [با تمسخر] وقتی آسمان به خود می‌پیچد و آب ترش می‌شود؛ حتی زنبورهای عسل هم مزه نامطبوع باروت را می‌چشند.
- اشرف:** جلال تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اون کجاست؟ [سکوت] اون بیماره و به تو احتیاج داره، اینطور نیست؟
- روزبه:** همینطوره. اون باید از هر چیزی مهمتر باشه؛ نه؟ [جلال بر می‌خیزد و به سوی تلویزیون می‌رود و آن را خاموش می‌کند و پشت به آن دو رو به بالکن می‌ایستد.]
- روزبه:** یهو آب شدی و رفتی تو زمین و خیال کردی نمی‌شه پیدات کرد. از ترس؛ اما به بهانه بیماری ناتاشا زدی به چاک! خب حالا می‌بینی که ما اینجاییم و پیدات کردیم. توی لعنتی چی داری که بگی؟
- اشرف:** روزبه، بهتره که اروم باشی.
- روزبه:** پیره زن بیچاره هنوز چهار ستون بدنش داره می‌لرزه! [جلال تند بر می‌گردد. آشفته و نگران است.]
- تترس. عینهو بلبل چهچه زد. اون گفت که اینجایی. الان هم تحت مراقبتته! پیدا کردن توی این هتل کار خیلی سختی نبود. شاخه اطلاعات و امنیت حزب کمک کرد. خب حالا نوبت توئه! می‌شه توضیح بدی تو این موقعیت حساس و سرنوشت ساز تاریخی اینجا چه غلطی می‌کنی؟
- اشرف:** روزبه، بهت اخطار می‌کنم که فراموش نکنی فرمانده منم!
- روزبه:** همینطوره!
- اشرف:** پس طبق برنامه و دستور عمل کن!
- روزبه:** باشه؛ هرطور که تو بخوای ...

- اشرف:** هوای اینجا چقدر سنگینه! جلال من حال تو رو می‌فهمم؛ اما باور کن که دیگه کاری از دست تو برنمی‌یاد. تو و حزب هرکاری که می‌تونستین برای اون کردین؛ اما نشد. پس بهتره خودمون رو فریب ندیم! [سکوت]
- اشرف:** [سکوت] خیلی خب، حالا همه با هم بر می‌گردیم مرکز و تو کار و تموم می‌کنی؛ باشه؟ راستی ناتاشا کجاست؟ نکنه... نه، باور نمی‌کنم! جلال تو به حرفهای من گوش می‌دی؟
- روزبه:** نه! اون کره، کوره، مته سنگ!
- اشرف:** مُرده؟ [بغض جلال ترک بر می‌دارد و صورتش میهمان شوری اشک می‌شود.] خب متأسفم. کاری یه که شده! [سکوت] گوش کن جلال. اون مُرده، مُرده و این یه واقعیتیه! واقعیتی که باید پذیرفت. فراموش نکن که تو در برابر خلق زحمتکش این سرزمین هم مسئولی... امروز در این مقطع مهم تاریخی تو برگزیده شدی که به خطرترین و مهمترین وظیفه تاریخی خودت عمل کنی. نجات خلق قهرمان ما وابسته به این عملیات و این عملیات وابسته به توئه! می‌فهمی؟ تو خوب می‌دونی که هیچ کدوم از اعضای شاخه نظامی حزب نمی‌تونن به اون دژ نفوذ کنن. حتی اگه بتونن هم کاری از پیش نمی‌برن؛ چون اون بمب لعنتی آخر دست توئه و فقط توی لعنتی می‌تونی کار رو تموم کنی؛ می‌فهمی؟
- روزبه:** اگه می‌فهمید اینجا چه غلطی می‌کرد؟
- اشرف:** تو چت شده روزبه؟
- روزبه:** هیچی! کلافه‌ام؛ همین.
- اشرف:** یعنی نمی‌تونی آرام باشی. ما داریم حرف می‌زنیم؛ می‌فهمی؟

- روزبه: نه! چون زمان داره مته برق می‌گذره. ما چهار روز بیشتر فرصت نداریم و تو داری بدیهی‌ترین وظیفه حزبی رو که هر سمپات ساده‌ای می‌دونه، به لیدر شاخه نظامی درس می‌دی! اون احمق بی شعورِ آشغال نمی‌فهمه!
- اشرف: بهت دستور می‌دم که ساکت باشی.
- روزبه: وقتی خصلت‌های خرده بورژوازی عاشقانه غلیان کنه...
- اشرف: ... خفه شو!
- روزبه: با خفه شدن من چیزی درست نمی‌شه! من نگرانم!
- اشرف: نگران؟
- روزبه: آره، نگران... نگرانم دیگه!
- اشرف: تو نگران خودتی یا عملیات؟
- روزبه: خودت بهتر می‌دونی. حزب و دستورات حزبی از هر چیزی برای من مهمتره!
- اشرف: عالی یه. پس به دستور فرمانده حزبی‌ات ساکت باش.
- روزبه: می‌دونی اشرف، اصلاً من با اومدن تو مخالف بودم.
- اشرف: می‌دونم!
- جلال: اما حزب مجبورت کرد که بپذیری؛ چون فکر می‌کرد بهترین انتخاب رو کرده هویج و چماق، اینطور نیست؟
- روزبه: خفه شو.
- اشرف: بهت اخطار می‌کنم که موقعیت حساسی رو که داریم خوب و عالی درک کنی.
- روزبه: درک می‌کنم؛ اما یادت باشه برای انجام درست وظایفی که به ما محول شده اولین تاکتیک...
- اشرف: ... حفظ آرامشه!

- روزبه: و سرکوب کردن خصلت‌های خرده بورژوازی احمقانه!
- اشرف: تو چی می‌خوای بگی؟
- جلال: یعنی تو نمی‌دونی؟
- اشرف: نه!
- جلال: پس برای چی اینجایی؟
- اشرف: برای اینکه برت گردونیم. همه از دست تو عصبی شدن؛ حتی کمیته مرکزی. تو می‌دونی چی کار کردی؟
- جلال: نه نمی‌دونم؛ اما بریدم. این کافی نیست؟
- اشرف: حالا؟
- جلال: حالا!
- اشرف: جالبه! به همین سادگی؛ بریدم! تو مهمترین و سرنوشت‌سازترین عملیات شاخه نظامی حزب رو رها کردی و به سادگی می‌گی بریدم. چرا؟
- جلال: چون هرکسی یه گنجایشی داره و من سرریز کردم. من دیگه نمی‌تونم!
- روزبه: تو بهتر از هرکسی می‌دونی که موفقیت و پیروزی در این عملیات، وابسته به عمل فقط یک نفره؛ یک نفر که متأسفانه اون یه نفر هم تویی! کافی یه فقط آخرین قسمت اون بمب لعنتی رو مونتاز کنی. همین!
- اشرف: بین جلال، همه افراد شاخه نظامی حزب با تمام قدرتی که دارن، بدون تو هیچ کاری نمی‌تونن بکنن! و خودت می‌دونی چرا.
- جلال: متأسفم.
- اشرف: تو خیال می‌کنی حزب در حق ناتاشا و تو کوتاهی کرده؟
- جلال: نه.
- اشرف: پس چی؟

- جلال:** هیچی.
- روزبه:** هیچی؟ به همین سادگی؟
- جلال:** آره به همین سادگی! به سادگی مرگ یه انسان. به سادگی فشار یه شاسی و یه انفجار! به سادگی یه انقلابِ رویایی که تو ذهن شماست.
- اشرف:** جلال اون مُرده و هیچ کس کاری نمی تونه بکنه. این رو بفهم. آیا کسی می تونست و نکرد؟
- جلال:** نه!
- اشرف:** خب. خودت بهترین شاهدی که حزب، سه بار اون رو فرستاد شوروی و این بار، بهترین دکترها رو از شوروی آوردیم؛ اما نشد. این سرطان لعنتی تو تمام رگ و ریشه بدنش نفوذ کرده بود. درسته؟
- جلال:** اما باید یه راه نجاتی باشه. همیشه یه راه نجاتی هست.
- اشرف:** وقتی علم به بن بست می‌رسه؛ یعنی اینکه هیچ راهی نیست!
- جلال:** درسته؛ اما من حالا به فراتر از مرز علم فکر می‌کنم به چیزی مثل ایمان...
- روزبه:** ... کشف و شهود. متافیزیک. معجزه. معجزه در قرن بیستم!
- جلال:** عیبی داره؟
- روزبه:** نه! جلال تو یه مسخره‌ای! یه دلک مسخره! کسی این رو بهت گفته؟
- جلال:** آره، روزبه.
- اشرف:** خب بهتره آروم باشیم؛ همه مون. جلال اون مُرده درسته؟ [سکوت] خب اون مُرده و ما هم هرکاری از دستمون می‌اومد انجام دادیم؛ تو هم. اون مُرده و زنده شدن مُرده؛ حتی اگه به خرافات جامعه آرکائیک هم باور داشته باشیم، نیازمند یه مسیحه و ما تو قرن بیستم زندگی می‌کنیم؛ درسته؟
- جلال:** نه!

- اشرف:** نمی فهمم.
- جلال:** ساده است. شما در این قضیه منطقی، مرتکب یک اشتباه بزرگ شدین و اون اینه که شرط عمل غلطه! یعنی باید ناتاشا مرده باشه تا شرط عمل شما صحیح باشه که برسیم به علت عمل و اون رو بفهمیم!
- روزبه:** پس توی دلک مسخره، دروغ می گفتی و اون زنده است!
- جلال:** من این رو گفتم؟
- روزبه:** پس حرف حساب توی آشغال چیه؟
- جلال:** ساده است. می گم اگه مرده باشه باز هم باید یه راهی باشه!
- اشرف:** چه راهی؟
- جلال:** فقط همین رو نمی دونم! نمی دونم و اومدم اینجا که همین رو بفهمم! حالا که علم و حزب، پاشون تو گل مونده و منم به بن بست رسیدم، می خوام به حرف معلم شرعیات دوران بچگی ام عمل کنم و ببینم تو این یاس و ناامیدی، ایمان چیکار می تونه بکنه!
- روزبه:** مضحکه. تو این موقعیت حساس و سرنوشت ساز تاریخی، این دلک مُضحک، اومده تعطیلاتِ آخر هفته تا یه معضل فلسفی رو که بیخ مخ نداشتش هیچی یه قلبه باد کرده، حجامت کن!
- جلال:** عیبی داره؟
- روزبه:** برا دلکی مته تو، نه!
- جلال:** پس بفرمایین تا کار حجامتم تموم بشه و بفهمم کدوم طرفی ام.
- اشرف:** و این عمل کوچولو چقدر طول می کشه؟
- جلال:** از یه دقیقه تا یه هفته یا چهل روز و یا چهل سال و یا تا دم مرگ! دقیقاً نمی دونم.

- روزبه:** تو به دلکک مضحک احمقی! این رو می دونستی؟
- جلال:** صفحه رو برگردون این رو قبلاً خوندی.
- روزبه:** بین اشرف ما با یه احمقی روبه روییم که به خاطر مرگ یه زن، یه زن می فهمی به خاطر مرگ یه زن، اجازه داده خصلت های ارتجاعی مذهبی درونش دوباره رشد کنه؛ رشد کنه و در این لحظه حساس که خلق زحمتکش ما به اون محتاجه به اونها پشت کنه و...
- جلال:** ... به خودش رجعت کنه. به همین سادگی و این روشها نمی فهمید.
- روزبه:** احمقانه است. بعضی ها برای اینکه ایمان رو نمایش بدن، مارهای سمی رو با دست می گیرن. بعضی ها رو آتیش راه می رن و بعضی ها به طور مضحکی می رقصن؛ مثلاً سماع می کنن و چله می گیرن و...
- جلال:** ... من پناه آوردم به این گوشه دنیا تا تو ازدحام این جمعیت، کنار یه پنجره فولادی یه اتفاقی که منتظرم، رخ بده؛ یه اتفاق ساده؛ یه معجزه که ایمان من رو اعاده کنه.
- اشرف:** برای حل مشکلات ایدئولوژیک و برای پاسخ به معضلات فلسفی، همیشه فرصت هست. اصلاً کمیته ایدئولوژی حزب کارش همینه؛ اما جلال یادت باشه این عملیات ما آداب و رسوم مذهبی نیست که هر کسی بتونه اون رو انجام بده؛ یعنی این عملیات اون قدر ساده و معمولی نیست که هر کسی بتونه انجام بده؛ می فهمی؟
- روزبه:** این عملیات فقط وابسته به یه مَهره است و می دونی چرا تو موظفی که تا آخر با اعتقاد و محکم بایستی.
- جلال:** اعتقاد؟ به نظرت مسخره نیست؟ اعتقاد یه بار مذهبی داره و مثلاً می شه با اون شراب رو به خون تبدیل کرد یا مُرده رو زنده کرد یا یه سرطان لعنتی رو

معالجه كرد. متأسفانه ما تو قرن بیستم زندگی می‌کنیم و این اعتقاد
مضحکه؛ این طور نیست؟

اشرف: ما اینجا داریم با هم سر هیچی بحث می‌کنیم و درست تو همین وضعیت،
دارن ثروت ما رو غارت می‌کنن.

جلال: دایی یوسف لعنتی چی که منتظر نفت شماله؟ اشرف، ماها داریم خودمون رو
گول می‌زنیم. من به همه چی شک کردم؛ حتی به اینکه داریم مبارزه
می‌کنیم.

اشرف: پس به نظر تو داریم چیکار می‌کنیم؟

جلال: ته ذهنم یه جورایی فکر می‌کنم مزدوری! می‌دونی اشرف، آدم تو انفرادی
یا تو شب، تو دل کوه با ماه یا تو ناامیدی و یاس به یه چیزایی می‌رسه که
وقتای دیگه نمی‌شه بهش رسید. می‌فهمی؟

روزبه: جالبه، انفرادی! توی احمق می‌دونی که بهترین فرزندان این خلق قهرمان تو
زندان‌ها و سیاهچال‌های مخوف رژیم دارن می‌پوسن؟

جلال: جبر تاریخه و کاریش نمی‌شه کرد! درست مئه سرطان ناتاشا. مئه
پرسش‌های بی‌پاسخ ذهن من که عقل براش پاسخی نداره و منتظرم که دلم
بهش جواب بده تا یه جوری بتونم خودم رو پیدا کنم، کامل بشم یه خرده
آروم بشم، آروم؛ می‌فهمی؟

اشرف: اما جلال این غده چرکین حکومت حداقل قابل درمانه!

جلال: به وسیله کی؟ یه مهره؟

اشرف: نه به وسیله دکتر حاذقی مئه تو. فقط کافی یه آخرین قسمت بمب رو مونتاژ
کنی و بعد با فشار یه دکمه، اون پادوهای امپریالیست مئه یه غده چرکین

که نشتر زدی سر باز می‌کنن و زخمی که سالهاست آماس کرده، درمون می‌شه.

جلال: نه، من دیگه آدم نمی‌کشم. اصلاً فکر می‌کنم ناتاشا انتقام خون‌هایی رو پس داد که من ریختم. تو این عملیات حتی اگه یه آدم بی‌گناه کشته بشه، من خودم رو نمی‌بخشم؛ اما حقیقتش من به اصل عملیات شک کردم. از اون لعنتی‌ها بگیریم و دو دستی بدیم به کی؟هان؟

روزبه: من می‌دونستم که با گفتگو کاری از پیش نمی‌ره. باید یه کار اساسی کرد.

جلال: آره من رو بکش. بکش تا به هدف برسیم. دیکتاتوری پرولتاریا؛ مسخره! می‌بینی اینجا هم آدم نمی‌تونه آزاد باشه. تو حزب لعنتی هم ترس و اجبار حاکمه. یا اطاعت کن یا می‌ری جهنم! بین اشرف، من فکر می‌کنم حزب و ایدئولوژی هم یه جور مذهب جدیدی که خدا رو فقط از آسمون آورده تو زمین و مثلاً خدا شده استالین! همین دایی یوسف خودمون...

روزبه: خفه می‌شی یا خفیات کنم!

جلال: راه همیشه بازه و جاده‌ای که آدم رو وسوسه می‌کنه کاملاً همواره و دراز!

روزبه: همینطور! توی احمق توی این جاده زدی به سراب و مطمئنم که از تشنگی می‌میری.

جلال: آخ که چقدر قشنگه. من می‌میرم و مهمترین عملیات حزب شما دود می‌شه و می‌ره هوا!

روزبه: خیالاتی شدی. این خلق قهرمان، هزاران فدایی و پیش مرگ داره که کارو تموم می‌کنن!

جلال: اما این عملیات، فقط وابسته به یه مهره است. خودت گفتی؛ نگفتی؟ و اون مهره منم؛ مغز متفکر شاخه نظامی و تخریب، شاگرد ممتاز دانشگاه مسکو

در رشته فیزیک، عضو کنفدراسیون جهانی، تواب، فرمانده کل حفاظت و خنثی سازی عملیات نظامی رژیم مخوف که قراره اون مراسم با شکوه رو مته یه بادکنک بفرسته تو هوا و وقتی سران رژیم تیکه پاره شدن، شاخه نظامی حزب کودتا کنه و حکومت رو به دست بگیریم. اگه من اون بادکنک رو بفرستم هوا. شماها خیالاتی شدین! بر فرض محال؛ حتی اگه قطعه آخر دست شما باشه و بلد باشین چه جوری مونتاژ کنین هیچ کدوم از اعضای لعنتی شاخه نظامی تون بدون بازرسی نمی تونن وارد کاخ بشن. تنها کسی که می تونه منم؛ می فهمی احمق؟ من، فرمانده کل حفاظت و امنیت! من هم تصمیم ندارم فیل هوا کنم.

روزبه: کسی ازت نخواست که فیل هوا کنی. فقط کارت رو تموم کن.

جلال: نمی کنم. می دونی چرا؛ چون شک کردم. شک کردم و بریدم. همین!

روزبه: فقط به خاطر مرگ یه زن؟

جلال: تو این طور فکر کن! من دیگه نمی تونم آدم بکشم.

اشرف: اگه تو نکشی اونا تو رو می کشن، ما رو می کشن، خلق ما رو به زنجیر می کشن.

جلال: منو نه! چون بهم نیاز دارن؛ همون طور که به شما نیاز دارن! اما من دیگه حاضر نیستم حتی یه بی گناه تو عملیات من کشته بشه تا ما پیروز بشیم.

روزبه: چون یه رماتیک خرده بورژوازی احمقی. برای رسیدن به پیروزی اگه هزاران نفر هم بمیرن مهم نیست. مهم هدفه و به هر وسیله ای باید به اون هدف مقدس رسید.

جلال: اون وقت هدف مقدس تون بوی خون و لجن می ده و حاله رو بهم می زنه!

اشرف: حداقل به ناتاشا فکر کن. اون زن قهرمان، وطنش رو ترک کرد و با تو اومد اینجا هزار جور سختی و بدبختی رو تحمل کرد تا آرمان انترناسیونال محقق بشه. اون می‌تونست تو اتحاد جماهیر شوروی به راحتی زندگی کنه؛ اما نکرد. چرا؟

جلال: چون عاشق شد.

اشرف: نه. این طور نیست؛ چون اون آدمی بود که به آرمان‌های بشری باور داشت.

جلال: وقتی پاسخ سؤالت رو می‌دونی چرا از من می‌پرسی؟ قرار نیست جواب من، رونویسی از رو دست تو یا حزب باشه.

اشرف: من دارم حقیقت رو می‌گم. و تو جلال، به تو فرصت داده شده که زندگی کنی، زندگی کنی و برای آینده مبارزه کنی. مبارزه کنی و قهرمان بمیری؛ اما تو داری همه چی رو خراب می‌کنی و می‌خوای که مته ترسوها یه گوشه این شهر تو یه حجره نمورنقله بشی.

جلال: کی این فرصت رو بهم داده؟ حزب؟ خلق قهرمان؟ یا رفیق استالین؟

روزبه: ما این فرصت رو بهت دادیم. ما بهت فرصت می‌دیم که خودت رو نجات بدی. خودت رو و خلق قهرمان میهنت رو. تو چیکار می‌کنی؟

جلال: اون رو تف می‌کنم تو صورتت! چرا؟ چون تو بهم دادی و من اون رو نگرفتم پس من یه مُهره‌ام، یه مُهره مضحکی که هر کسی هر جوری بخواد می‌تونه اون رو حرکت بده؛ درسته؟

روزبه: تو چشم‌هات قرمز شده و داری فریاد می‌زنی تا یکی صدات رو بشنوه و به دادت برسه؛ ولی خیالاته. فکر می‌کنی اینجا چه خبره؟ هیچی. تموم این طبقه رو حزب گرفته و رفقای ما تو این اتاق‌ها منتظرن. هیچکس نیست. تو

کاملاً تنهایی، تو حشره کوچیک، تو همون مخلوق کوچیک خداوند! واقعیت
اینه؛ اون رو بفهم.

جلال: می فهمم. من ترجیح می دم که مخلوق کوچیک خداوند باشم تا پادوی یه
مشت آدم حقیر که مزدور دایی یوسفن!

روزبه: تو داری خشم و عصبانیت رو خالی می کنی و این آخرین کاری یه که یه
آدم نا امید می تونه انجام بده!

جلال: همین طوره! اما من هنوز یه امید دارم.

اشرف: امید؟

جلال: آره! من امیدوارم که معجزه بشه. اشرف، باور می کنی وقتی که بچه بودم تو
همین شهر، کنار همون پنجره ای که از فولاده یه کور بینا شد و من اون رو
به چشم سر دیدم، باور کن! هنوز ظهر نشده بود که نقاره ها زدن. هنوز اذان
نشده بود؛ اما موذن اذان گفت. انگار قیامت شده بود. ترسیده بودم. از بابام
پرسیدم چه خبره؟ از شادی گریه می کرد. ذوق زده بود. گفت: معجزه شده
بابا، معجزه شده. باور می کنی؟ من تنم یه جوری گزگز شد، یه حالتی بین
ترس و لذت داشتم. حالا منتظر همون لحظه ام. دلم می خواد ناگهان نقاره ها
بزنن، موذن اذان بگه، اون وقت قسم می خورم که ناتاشا درمون شده؛
می فهمی؟

اشرف: تو بد جوری خرافاتی شدی. گیریم که تو راست بگی؛ ولی اون که مُرده!

جلال: من امیدوارم معجزه بشه و می شه!

اشرف: بچه کوچولو، بچه کوچولو من. تو وحشت کردی. مرگ ناتاشا تو رو
ترسونده! من آرومت می کنم و برا همین اینجام.

- روزبه:** باید یه کاری کرد و من اینکارو می‌کنم. [ناگهان وحشیانه به جلال حمله می‌کند. جنگ مغلوبه می‌شود و آن دو بیرحمانه یکدیگر را می‌زنند.]
- اشرف:** بهتون اخطار می‌کنم که تمومش کنید. روزبه، جلال. روزبه تمومش کن! [آن دو با خشم و کینه از یکدیگر جدا می‌شوند.]
- جلال:** حالا دارم به یقین می‌رسم که راه رو درست اومدم؛ چون شماها ترسیدین و من یه کاری کردم که این جواری کک به تینوتون افتاده.
- اشرف:** روزبه بهت دستور می‌دم بی اونکه حرفی بزنی، بری بیرون و منتظر باشی؛ همین الان! [روزبه آکنده از خشم، شکست خورده و کینه جو از اتاق بیرون می‌رود.]
- اشرف:** مرگ ناتاشا بدجواری تو رو آشفته کرده؛ اما مطمئن باش که فراموشش می‌کنی. جلال تو یه روزی عاشق کس دیگه‌ای غیر از ناتاشا هم بودی و فراموشش کردی؛ چرا؟ چون به ایده‌آل‌های مهمتری فکر کردی، به خلق، به پیروزی. [سکوت] سکوت باعث نمی‌شه که صورت مسأله پاک بشه. اون زن هنوز نامه‌های عاشقانه تو رو داره! بازهم ازت می‌خوام که به ایده‌آل‌هات فکر کنی. فکر کن اتحاد جماهیر شوروی چگونه متحد شد. فکر کن اگه ما آزاد بشیم...
- جلال:** ...جواری می‌گی اتحاد جماهیر شوروی که دهنش آب می‌افته. انگار لواشک خوردی! جدی نگیر اشرف. داستان نامه‌ها و اون زن، احساسات جوانی بود!
- اشرف:** و حالا ترس میانسالی! تو عاشق آن زن بودی و اون عاشق حزب! تو همیشه برنده بودی و اون تو رو شکست داد. نتونستی شکست رو تحمل کنی. فرار کردی؛ مته حالا. رفتی روسیه! بعد چی شد؟ ناتاشا رو پیدا کردی و به سادگی یه لیوان آب خوردن، اون زن عاشق رو فراموش کردی؛ یعنی هیچ وقت نفهمیدی که اون هم عاشقته و داره تو رو امتحان می‌کنه. فراموشش

کردی. پس حالا هم می‌تونی، می‌تونی ناتاشا رو فراموش کنی. می‌تونی باز به اون عشق راستین فکر کنی. همون طوری که تو تمام این سال‌ها اون زن عاشق، کنار وظایف حزبی به تو فکر کرد. تو هنوز فرصت داری که برنده بشی.

جلال: من شکست و ناکامی‌های زیادی داشتم. اشتباه، بعد اشتباه! فرار. فقط بیست سالم بود و هزار کیلومتر دورتر از تو یکی عاشق من شده بود. عاشق خودم، خودِ خودم و من خودم رو تو چشم‌های اون پیدا کردم و حالا دارم اون رو از دست می‌دم. می‌ترسم، می‌ترسم که دوباره گم بشم.

اشرف: پس تو اون رو به خاطر خودت می‌خوای؛ عشق به خود. این یه افیون کاملاً طبیعی یه! تو می‌تونی گم نشی. فقط کافی یه که درست تو چشم‌های من نیگاه کنی.

جلال: مته آدم‌های بازار مکاره حرف می‌زنی؛ چرا؟ تو داری خودت رو حراج می‌کنی! به چه قیمتی؟ برای کی؟ برای اهداف حزب؟ تو اصلاً چه می‌فهمی که عشق چیه! عشق از منظر من یه جورایی با مذهب پیوند داره. آدم عاشق، ته دلش یه شکلی به خدا باور داره. غیر این عشق نیست، یه جور معامله است! مته معامله‌ای که تو می‌خوای به دستور حزب با من بکنی و حزب خیال می‌کنه بهترین مهره رو انتخاب کرده؛ مهره. می‌فهمی؟

اشرف: تو می‌خوای من رو عصبانی کنی و من عصبانی نمی‌شم. گیریم که این طور باشه. حالا که اون نیست!

جلال: هست. کنار اون پنجره منتظره که عشق، معجزه کنه و نقاره‌ها به صدا در بیان و موذن اذان بگه و اون دکتر معالج، ایمان رو به ما اعاده کنه!

اشرف: تو چی می‌گی جلال؟

- جلال:** اون تو حرم کنار پنجره منتظره و من لعنتی اومده بودم اینجا که تنها باشم و شما تنهایی من رو خراب کردین. بین اشرف من بریدم. من اومدم اینجا که شاهد یه معجزه باشم. تو اینو می فهمی؟
- اشرف:** نه! تو پاک من رو گیج کردی. ناتاشا هنوز زنده است؟
- جلال:** آره!
- اشرف:** و گفتمی حالا کجاست؟
- جلال:** کنار پنجره فولاد، منتظر یه دکتر حاذقه که درمونش کنه!
- اشرف:** مسخره است. اون که مسلمون نیست. قبلاً هم مسیحی بوده! توی احمق چیکار کردی؟! می دونی اگه اون مردم خرافاتی بفهمن که یه غربتی روس مارکسیست- لنینیست پا تو حرم گذاشته چه بلایی سرش می یارن؟
- جلال:** اونجا حرم امنه و کسی حق نداره به کسی صدمه بزنه و اون زن یه عاشقه!
- اشرف:** اون بیچاره می دونه که کجا بردیش؟
- جلال:** آره. بهش گفتم می ریم پیش فرزند عیسی مسیح؛ می ریم پیش کسی که می تونه معجزه کنه؛ کسی که مهربونه، غریب نوازه، امید بخشه. گفتم می ریم تو دل جمعیت، می ریم پیش خود خدا و از دل یه پنجره پرواز می کنیم تا دل آسمون تا سر سفره عشق!
- اشرف:** و اون چی گفت؟
- جلال:** مات و مبهوت نیگام کرد. بهش گفتم ناتاشا، وقتی عشق فرمان می ده، محال سر تسلیم فرود می یاره. بهش گفتم همون طور که من باور کردم، باور کن که یه اتفاقی قراره بیفته. گفتم اگه عاشقی، نگو نه!
- اشرف:** و اون گفت آره؟

- جلال:** نمی‌دونم چی گفت؛ اما دیدم که چادر سفید نماز مادرم رو برداشت. از درد بی‌طاقت شده بود. گفت بریم. گفت جلال می‌ترسم، کمک کن. گفتم من خودم محتاج کمکم، فقط خودت رو رها کن تو آبی عشق و بذار دلت فرمان بده. به من کمک کن که نقاره‌ها بی‌وقت بزنن، موذن بی‌گاه اذان بگه تا من گم شده سال‌های بچگی‌ام رو پیدا کنم.
- اشرف:** یه پنجره آهنی یا به قول تو فولادی، تو قرن بیستم، سرطان معالجه کنه؟ شوخی می‌کنی جلال! مته مردم عامی حرف می‌زنی. انگار فراموش کردی جلالی!
- جلال:** نه فراموش نکردم. وقتی علم به بن بست می‌رسه باید بر اساس غریزه پیش رفت و من به این فرمان عمل کردم.
- اشرف:** تو تاحالا به افسردگی شدید دچار شدی؟
- جلال:** زیاده!
- اشرف:** کی و کجا؟
- جلال:** وقتی که بچه بودم و نمی‌تونستم جزء سی‌ام قرآن رو حفظ کنم و از معلم شرعیات ترکه می‌خوردم. وقتی که بزرگ شدم و تو کلاس فیزیک دانشگاه در فهم معادلات پیچیده سردرگم می‌شدم. وقتی که...
- اشرف:** ... آخرین بار کی بود؟
- جلال:** وقتی که همه ناتاشا رو جواب کردن!
- اشرف:** و چی شد که اومدی اینجا؟
- جلال:** اون روز تو مسگرآباد، همون معلم شرعیات که دیگه ترکه نداشت، سر قبر پدرم بود! می‌دونی که پدرم معلم ریاضیات بود و دق کرد به خاطر من! آدم وقتی ناامید می‌شه دست به چه کارهایی که نمی‌زنه!

- اشرف:** و تو اون روز، سرِ قبرِ پدرت به هدایت معلم شرعیاتی که به زور ترکه، قرآن رو تو سرت فرو می‌کرد باور کردی که خدایی هست!
- جلال:** آره! همون طور که به زور کاپیتال و مانیفست و انترناسیونال و علم باور کردم که خدایی نیست!
- اشرف:** جلال تو یه دلچک مسخره‌ای. این رو کسی بهت گفته؟
- جلال:** صفحه رو برگردون. این رو روزبه مصرف کرده بود! راستی که چقدر مسخره است همه شکل حزب حرف بزنی و شعار بدن. مسخره نیست؟
- اشرف:** تو داری من رو عصبانی می‌کنی؛ یعنی تو، جلال، مغز متفکر شاخه نظامی حزب، باور کردی که معجزه‌ای رخ می‌ده؟
- جلال:** آره!
- اشرف:** خب حالا که این طوره بگذار درمورد این خداوند تازه کشف شده تو یه کمی اطلاعات بدم. این خداوند دوست داره که مراقب همه چیز باشه!
- جلال:** عیبی داره؟ مته حزبه!
- اشرف:** فکرش رو بکن، اون مثلاً به انسان‌ها غریزه داده و این یه هدیه فوق‌العاده است. اون این هدیه فوق‌العاده رو به تو داده و بعد چیکار می‌کنه؟
- جلال:** نمی‌دونم!
- اشرف:** برای سرگرمی خودش و همین طور برای عالم شخصی خودش، قوانین رو برخلاف غرایز تنظیم می‌کنه. این کار برای اون یه وقت گذرونی دائمی یه! اون به تو غریزه داده. وقتی تو داری برای پاسخ به غرایزت که هدیه فوق‌العاده اونه، این پا و اون پا می‌کنی، اون چیکار می‌کنه؟ اون فقط این رفتار رو به تمسخر می‌گیره. اون در واقع یک مالک غایبه! آیا چنین پدیده‌ای رو می‌شه پرسشش کرد؟ هرگز!

جلال: فکر می‌کنم به خاطر همین باید اون رو پرستش کرد. می‌خوام مئه مردم عوام بهت بگم که فرق من با یه گاو در اینه که اون نمی‌تونه جلوی غریزه‌اش رو بگیره و من می‌تونم. اون ماه و شب رو نمی‌فهمه و من می‌فهمم.

اشرف: ...جلال بیا این حرف‌های مسخره رو فراموش کنیم و برگردیم. من مأموریت دارم که تو رو برگردونم و حالا دلم می‌خواد که برگردیم. من و تو اینجا تنهایم و من هنوز دوستت دارم و این کافی‌یه! فقط یه لحظه به من فکر کن.

جلال: اشرف، حس می‌کنم اینجا یه بویی شبیه بوی لجن داره اتاق رو پر می‌کنه.
اشرف: اگه یه زن عاشق بوی لجن می‌ده، مطمئن باش که بوی لجن اون قدر زیاد می‌شه که به بهشت خدای تو هم می‌رسه و اون لعنتی‌هایی رو که اون تو چپیدن، پیدا می‌کنه و آزارشون می‌ده! جلال غرور داشته باش. مئه من!

جلال: اما تو داری من رو گدایی می‌کنی.

اشرف: چون دوستت دارم؛ چون من متصدی جهنم بودن رو بهتر از خدمتکاری در بهشت می‌دونم! جلال ناتاشا می‌میره و معجزه‌ای رخ نمی‌ده! این رو بفهم!

جلال: حتی اگه این طوری باشه که تو می‌گی، باز من بریدم و به هیچ ترفندی بر نمی‌گردم.

اشرف: تو مجبوری که برگردی؛ مجبوری که زندگی کنی. اگه برنگردی، حکم دادگاه خلق اجرا می‌شه.

جلال: می‌دونم. دو راه بیشتر پیش پام نیست. یا عملیات رو با موفقیت به انجام می‌رسونم یا باید اعدام انقلابی بشم. می‌بینی اشرف، خدای زمینی تو هم

داره به من زور می‌گه. قوانین او هم بر خلاف غرایز آدمی تنظیم شده! و من دارم به حکم غریزه‌ام عمل می‌کنم. این رو تو خواستی.

اشرف: غریزه‌ات بهت چی می‌گه؟

جلال: می‌گه که امشب یه اتفاقی رخ می‌ده و من منتظر اون اتفاقم! باور کن وقتی که برمی‌گشتم هتل، بوی کاهگل، بوی پونه، بوی نون رو با تمام عقلم حس می‌کردم. انگار همه کائنات بهم می‌گفت امشب یه اتفاق غیر منتظره رخ می‌ده؛ منتظر باش. من منتظرم. امشب شب هفتمه! می‌فهمی؟

اشرف: تو دروغ می‌گی. تو می‌خواهی انتقام اون سال‌ها رو از من بگیری وگرنه غریزه‌ات بهت یه فرمان دیگه‌ای می‌ده.

جلال: تو این طور فکر می‌کنی؟

اشرف: آره و حالا منتظرم که به حکم غریزه‌ات عمل کنی! [ناگهان روزه از بالکن وارد اتاق می‌شود.]

روزبه: مخلوق خداوند! مخلوق ویژه خداوند، من بهت هشدار دادم و تو توجهی نکردی!

جلال: تو مثلاً داری به وظیفه حزبی خودت عمل می‌کنی یا با گوش و ایستادن و مثلاً سر بزنگاه رسیدن، عشقت رو به خانم نمایش می‌دی؟

روزبه: مزخرف می‌گی!

جلال: پس تو چرا مته سگ پا سوخته و سوزن خورده، دُم تکون می‌دی و پارس می‌کنی؟

روزبه: رفیق اشرف تو فرماندهی، قبول. اون نمی‌خواد به وظیفه حزبی‌اش عمل کنه، اینم قبول؛ اما پیش از اعدام انقلابی، خوش دارم آخرین اخبار حزب رو

بشنفه و بعد بره زیارت خدش تو آسمون! شایدم یه معجزه‌ای رخ داد و نجات پیدا کرد.

اشرف: خبر تازه‌ای رسیده؟

جلال: نه! اون تو رو به بازی گرفته!

روزبه: اینطور فکر کن؛ اما حالا بیا این معادله دو مجهولی رو از یه راه دیگه حل کنیم. مثلاً فکر کنیم حزب خیالاتی شده و یه پیره زن؛ مثلاً مادرت، یه تازه عروس با شوهرش که می‌شه خواهرت و شوهرش و یه مرد با دو تا بچه، اسمش رو می‌ذاریم برادرت و بچه‌هاش، همه رو سپرده باشه کمیته مجازات! به خاطر چی؟ به خاطر حماقت یه احمق، یه دلکک مسخره‌ای مته تو.

جلال: خب بعد؟

روزبه: تو فکر می‌کنی بلوف می‌زنم؟! اگه شک داری زنگ بزن به این شماره! [تک‌ای کاغذ به طرف جلال پرت می‌کند.] ورش دار و اگه جرأت داری زنگ بزن تا مطمئن بشی. تو بهتر از من می‌دونی چه بلایی سرشون می‌یارن؛ اما صبر کن، خبر مهمتر اینه که اینجا سگ کُشت نمی‌کنیم. می‌بریمت مرکز. می‌ریم اونجا که شاهد درد و زجر خانواده‌ات باشی، همون طور که شاهد زجر ناتاشا بودی. توی احمق، این بار درد و رنج رو برای کی به دوش می‌کشی؟ برا خدایی که نیست؟ برا یه مالک غایب؟

جلال: نه! برای خلق قهرمان و رفیق استالین!

روزبه: فکر می‌کنی شوخی می‌کنم. خیلی خب زنگ بزن. [سکوت] جرأت نداری، نه! می‌ترسی؟ تو که عاشقی و عاشق باید سر نترسی داشته باشه! راستی نظرت درمورد عشق چیه؟

- جلال:** بیش از حد به اون اهمیت دادن از نظر بیوشیمی خطرناکه یا اینکه تفاوت چندانی با خوردن یه عالمه شکلات نداره. راضی شدی؟
- اشرف:** جلال تو فکر می کنی شوخی می کنه؟
- جلال:** نه، فقط بلوفه!
- روزبه:** خُب اگه بلوفه، جرأت کن و زنگ بزن تا مطمئن بشی.
- جلال:** یعنی حزب این اجازه رو به من می ده؟
- اشرف:** این حق طبیعی توئه!
- جلال:** چه جالب! اگه این بلوف راست باشه، اونا تمام خانواده بی گناه من رو اسیر گرفتن و می خوان آزارشون بدن و بعد با کمال بزرگواری بهم اجازه می دن که مطمئن بشم این خبر حقیقت داره! باشه از سر ناچاری، این افتخار بزرگ رو می پذیرم و از کمیته مرکزی و شخص رفیق استالین، دایی یوسف خودمون سپاسگزارم که این همه نعمت رو به من ارزانی داشته است. با اجازه! [کاغذ را بر می دارد و به طرف تلفن می رود. شماره را می گیرد. لحظه ای صبر می کند. روزبه سرمست و خرسند پوزخند می زند و سرخوشانه به طرف بالکن می رود. اشرف به دیوار رو به رو تکیه می دهد.] آلو، سلام. من هفت، هفت، هفت، دو هستم. لطفاً این شماره رو یادداشت کنید. چهار، شش، هشت، سه، دو. انگار همه خانوادهام تو این شماره گرفتارن. [روزبه هراسان به طرف جلال می رود.] عملیات ققنوس رو اجرا کنین. [روزبه گوشی را از جلال می گیرد. هراسان است.]
- روزبه:** الو، شما... بله?... مزخرفه! [با خشم تلفن را قطع می کند. برمی گردد. ناگهان اسلحه می کشد.] توی لعنتی احمق دلکچ چیکار کردی؟
- جلال:** به حکم غریزه عمل کردم و دستور دادم که خانوادهام رو آزاد کنن و افراد حزب رو دستگیر کنن. فقط همین. حالا ما همه سوار یه قطاریم و این قطار

در حال حرکت، داره به سوی آینده پیش می‌ره و بعضی‌ها باید تو ایستگاه بعدی پیاده بشن!

اشرف: تویه خود فروخته یه جاسوس دو جانبه بودی. تو به حزب و آرمان‌های ما خیانت کردی. تو رفقات رو لو دادی.

جلال: اصلاً این طور نیست. رفیق آدم که خونواده‌ش رو گروگان نمی‌گیره. می‌گیره؟

روزبه: تو تاوان این کارت رو پس می‌دی؛ همین حالا!

جلال: به شرطی که جرأت کنی و ماشه رو بچکونی؛ اما قبل از چکوندن ماشه یه نگاهی به پشت سرت بنداز. توی بالکن، رفقای تو نیستن، مأمورین امنیتی رژیم ددمنش ایستادن. اونا حتی بهت فرصت نمی‌دن که ماشه رو بچکونی. [روزبه لحظه‌ای غفلت می‌کند. بر می‌گردد. جلال، حمله می‌کند و در یک حرکت غیر منتظره، اسلحه را از او می‌گیرد. بر می‌گردد. روزبه مغلوب و شکست خورده می‌ماند. اشرف حیران است.] خب حالا نوبت شماسست سرکار خانم، رفیق اشرف عاشق. تو نمی‌خوای امتحان کنی؟

اشرف: من دیوونه نیستم!

جلال: اما تو می‌دونی که من بلوف زدم و کسی توی بالکن نبود و تو می‌دونی که هیچ کس نمی‌تونه همیشه برنده باشه. اونم من! منی که یه بار از تو شکست خوردم.

روزبه: رفیق اشرف! تو فرماندهی و کارو تموم کن. چند لحظه دیگه اینجا پر می‌شه از مأمورای امنیتی!

- جلال:** درسته. تو نباید بترسی. اون منتظر توئه. همونطوری که حزب منتظر عملیات منه. منتظره تا شاه و مصدق و همه دربار رو تو اون مراسم با شکوه دود کنم و بفرستم هوا. و من منتظر یه معجزه‌ام، یه اتفاق.
- اشرف:** تا وقتی که ما مشغول چشم دوختن به این و اون هستیم، این سیاره به کجا می‌ره؟ چه کسی به این سیاره چشم دوخته؟
- جلال:** خیلی‌ها. کاپیتالیست‌ها، مارکسیست‌ها، مذهبی‌ها، من، تو، روزبه، حزب، معلم شرعیاتم، ننه بیچارم، ناتاشای تنها. همه و همه و همه ما داریم از یه آخر غذا می‌خوریم. مگر اینکه اتفاقی که منتظرشم رخ بده. باور کن همه دارن آماده می‌شن تا سیاره خداوند رو تسخیر کنن. اون لعنتی‌ها دارن انگشتانشون رو لیس می‌زنن و تمیز می‌کنن تا به پاکی و خلوص برسن.
- روزبه:** اشرف تمومش کن. اون داره سرت رو گرم می‌کنه تا مأمورای لعنتی برسن و ما رو دستگیر کنن.
- جلال:** شایدم همینطوره که تو می‌گی. [ناگهان زنگ در اتاق به صدا در می‌آید. روزبه وحشت زده به طرف بالکن می‌گریزد و فرار می‌کند. اشرف حیران مانده است و قدرت انجام هیچ کاری را ندارد. جلال به طرف در می‌رود و پیش از آن اسلحه اش را پنهان می‌کند. در را باز می‌کند.]
- صدا:** می‌بخشید که طول کشید. بفرمایید.
- جلال:** متشکرم.
- صدا:** امر دیگه‌ای داشته باشید.
- جلال:** نه، متشکرم. [برمی‌گردد. در را پشت سرش می‌بندد. در دست او کتابی هست.] قرآنه! می‌دونی برای چی؟ دنبال یه آیه‌ای می‌گردم و نمی‌دونم کجاست؟ صداس مدام توی سرم می‌پیچه. اونجا که می‌گه: «قسم به شب یا هنگام آرامش آن، که خدای تو هیچ‌گاه تو را ترک نگفته و بر تو خشم نگرفته است...»

خداست که مرده را زنده می‌کند و زنده را می‌میراند و باز همه به سوی او بر می‌گردید.» راستی تو می‌دونی کجاست؟ [اشرف به تمسخر می‌خندد.] حق داری. یه جوری باید ترست رو پنهون کنی. دیدی رفیق روزبه چه جوری در رفت؟ دیدی ناگهان خلق قهرمان و وظایف حزبی رو فراموش کرد؟ انگار چوب مرگ به پات زدن. تو چرا در نرفتی؟ شاید مامورای امنیتی رژیم ددمنش بودن!

اشرف: وقتی که عشق فرمان می‌ده، محال سر تسلیم فرود می‌یاره!

جلال: جالبه! خیلی جالبه. حالا یه کمی آرام شدی! [صدای آژیر اتومبیل پلیس به گوش می‌رسد. صدای غلغله جمعیت اوج می‌گیرد.] انگار بیرون خبری شده. شاید رفیق روزبه لو رفته باشه.

اشرف: برای رسیدن به هدف مقدس خیلی‌ها قربانی می‌شن؛ اما مهم نیست. مهم اینه که به هدف برسیم.

جلال: که نمی‌رسیم!

اشرف: آیا این خدای تازه کشف شده تو، دلش نمی‌خواد که این رژیم ددمنش رو از بین بیره!

جلال: نه!

اشرف: چرا؟

جلال: چون باید مردم بخوان!

اشرف: و اون وقت خدای تو، این وسط چیکاره است؟

جلال: اون به مردم کمک می‌کنه؛ اگه مردم حرکت کنن.

اشرف: و اگه نکردن؟

جلال: صبر می‌کنه. صبر خدا زیاده!

- اشرف:** ولی حالا که ما می‌تونیم. وقتی می‌تونیم چرا عمل نکنیم؟
- جلال:** به چند دلیل. اولاً من شک کردم. دوماً دوس ندارم وضع خرابتر از این بشه.
- اشرف:** منظور؟
- جلال:** یعنی اگه مردم نخوان و ما و حزب خواسته باشیم، امریکا می‌ره و جاش اتحاد جماهیر شوروی می‌یاد و باز مردم باید مبارزه کنن که این بره. سوماً به حکم غریزه که شما بهش معتقدی، من نباید خودم رو به خطر بندازم. من وظایف مهمتر دیگه‌ای هم دارم که باید بهش برسیم.
- اشرف:** مثلاً؟
- جلال:** پاسخ به احساسات سوزناکِ رماتیک با خصلت‌های خرده بورژوازی یه خانم!
- اشرف:** بهتره تمومش کنی. تو لذت می‌بری من رو تحقیر کنی؟
- جلال:** نه! ابداً. مگه من بیمارم؟
- اشرف:** پس خواهش می‌کنم بیا برگردیم. ساعت تقریباً از ده شب هم گذشته و دیدی که آسمون معجزه‌های نمی‌کنه. حالا بهتره بریم ناتاشا رو برداریم و برگردیم مرکز.
- جلال:** تو هنوز امیدواری که من این عملیات رو تمومش می‌کنم؟
- اشرف:** آره!
- جلال:** چطور این قدر مطمئنی؟
- اشرف:** من بر خلاف تو به واقعیت توجه می‌کنم. تو نه به پلیس زنگ زدی نه به مأمورای امنیتی. درسته؟!
- جلال:** خب که چی؟
- اشرف:** تو فقط به یه دوست زنگ زدی و بهش یه بلوف و کد دادی که گروگان‌هات رو آزاد کنه.

- جلال:** گیریم که این طور باشه؛ اما این چه ربطی به عملیات داره؟
- اشرف:** تو بر خلاف ادعایی که می کنی خیلی هم به معجزه باور نداری و وقتی امشب اتفاقی رخ نده برمی گردی؛ چون دیگه گریز راهی نداری!
- جلال:** خرید آینده، فروش آینده، اون هم وقتی هیچ آینده‌ای وجود نداره. تو خود شیطونی. این رو می دونستی؟ فقط پوست عوض کردی!
- اشرف:** این طور نیست. من از بدو تولد با همین شکل ظاهری روی زمین اومدم که الان هستم. شیطون هم یه مفهوم خرافی یه مته معجزه، مته خدا!
- جلال:** تو می خواهی که من رو تحریک کنی؟
- اشرف:** هرگز! من عاشقم؛ اما غرور دارم و برخلاف نظر تو عشق رو گدایی نمی کنم. من یه طرفدار عاشق و انسانم. در حقیقت من یک انسان گرا هستم. احساسات، هیجانات و تعقل و عشقی رو که انسان دوست داشته، پرورش دادم. من همیشه به تمایلات انسان اهمیت می دم و هیچ وقت از کسی باز خواست نمی کنم.
- جلال:** دیگه حرفات داره کسل کننده می شه. حالا برو و تنهام بذار. می خوام با این کتاب تنها بمونم!
- اشرف:** ولی هنوز قطار به ایستگاه نرسیده و من هم مته روزه خیلی عجله ندارم. بذار یه چیزی رو بهت بگم. به حکم جبر تاریخ، ما داریم به اوج می رسیم به تکامل. هزاره جدید در حال تجلیه و حالا نوبت ماست. من اومدم تا ایمان و اقتدار و صبر خودمون رو بهت نشون بدم.
- جلال:** خیلی خب نشون دادی! برو.
- اشرف:** ببین جلال، من شاید تو رو درست مته یه گوسفند به میان گله گرگها فرستادم. حالا این وظیفه منه که نجاتت بدم.

جلال: چرا؟ چون چوپون این گوسفند بیچاره‌ای؟ ... می‌بینی که تو هم داری مته کشیش‌ها یا مذهبی‌ها حرف می‌زنی.

اشرف: نه، تو اشتباه می‌کنی؛ چون حالا زمان مناسبی برای شعف و شادمانی یه!

جلال: به خاطر فرار روزبه و اینکه چماق حزب عمل نکرد و هویج هنوز داره پافشاری می‌کنه؟

اشرف: نه! تویی که به حکم غریزه عمل می‌کنی. نباید اینقدر کند ذهن باشی. حس زنانام بهم می‌گه کار ناتاشا امشب تمومه! من این رو از حرف‌های تو فهمیدم و تو اومدی اینجا قایم شدی که شاهد مرگش نباشی. وقتی خبر مرگش برسه تو نیاز به پناهگاه داری. من تا اون وقت صبر می‌کنم.

جلال: حالا این تویی که آزارم می‌دی؛ آزارم می‌دی و لذت می‌بری.

اشرف: اگر این طوره می‌تونی بری. من مانعت نمی‌شم. تترس از پشت سر بهت شلیک نمی‌کنم؛ چون من اصلا اسلحه ندارم؛ حتی اگه دلت خواست می‌تونی زنگ بزنی و من رو لو بدی. من هیچ مخالفتی ندارم. و اگه موندی، من برات یه گریز راه دارم. [جلال بی که پاسخی بدهد به طرف بالکن می‌رود. لحظاتی به گنبد و بارگاه خیره می‌ماند. برمی‌گردد. پشت به حرم به اشرف می‌نگرد و نرم می‌گرید.] گریه کن تا سبک شی. کار درست همینه. تو باید به اعتقادات خرافی پشت کنی. یه مرد این طوری کامل می‌شه. [دوباره جلال بر می‌گردد. ابرهای سیاه دور می‌شوند. ماه سرخ می‌درخشد و آسمان به خشم می‌گردد.] حیرون و سرگردون موندی بین زن و خدا! اما تو این بازی، چون خدایی نیست، معلومه برنده کیه! یه پیشنهاد دیگه. مته روزبه جرأت داشته باش و فرار کن؛ چون شب داره به نیمه نزدیک می‌شه و معجزه‌های رخ نداده. از من و ناتاشا و حزب، هر سه تا فرار

کن. فرار کن و برو تو لجن حکومت مته زاغ، سیصد سال عمر کن و لجن
 بخور. برو دیگه! [سکوت]
 سرود خلق، سرود زندگی است
 به پیش به پیش به سوی سوسیالیسم
 ترانه یگانگی ما ترانه برابری ماست
 تو ای نسیم بیر ندای جان ما
 به کوه و دشت میان جلگه‌ها
 ندای خلق ندای کارگر
 کنار او دهقان و پیشرو
 بگیر ای زن درفش انقلاب
 بخوان به لب سرود اتحاد
 تو ای رفیق بیر سرود سرخ ما
 به کوچه‌ها میان توده‌ها.

جلال می‌خواهی برم بیارمش اینجا. بیارمش اینجا تا در کنار تو بمیره. حتی
 اگه بخوای می‌تونم نمایش یه معجزه قلابی رو کنار اون پنجره بازی کنم تا
 نقاره‌ها بی وقت بزنن و موذن اذان بگه و تو خیال کنی که واقعاً معجزه رخ
 داده! اما با همه این حرف‌ها، ناتاشا دیگه خوب نمی‌شه! می‌فهمی؟ [سکوت
 عمیق و رنج آور. جلال دوباره باز می‌گردد. هنوز گریان است.] واقعاً دل‌م می‌خواست
 می‌تونستم و یه کاری می‌کردم؛ اما حیف نمی‌تونم. وقتی خدای تو نمی‌تونه
 چه کاری از دست من ملحد بی ایمان بر می‌یاد؟ اگه واقعاً آزارت می‌دم
 می‌تونم برم. برم جلال؟ ... باشه. منتظر می‌مونم. تو تنهایی، یه حادثه ساده
 تو رو احساساتی کرده؛ اما هنوز عقلت رو داری. می‌دونی وقتی این پادوهای

امپریالیست‌ها از بین برن و حکومت خلق شکل بگیره، قهرمان حقیقی این مردم جلاله؛ اونی که به خودش و مردمش عزت و جلال داده. ما همه یه روزی می‌میریم و می‌ریم. مهم اینه که اسم ما پاک بمونه. مهم اینه که وقتی زنده بودیم، کاری رو که باید می‌کردیم، کرده باشیم. می‌دونی این مردم چرا منتظر معجزه و خدا نشستن؟ چون کاری رو که باید بکنن، نمی‌کنن و منتظرن یه نیروی غیبی این کار رو براشون بکنه. فقط همین! یعنی تو بعد از این همه مطالعه، هنوز باور داری که خدایی هست و کاری می‌کنه؟ [بغض حلقوم جلال را می‌فشارد. می‌خواهد حرف بزند؛ اما نمی‌تواند.]

تو می‌خوای یه چیزی بهم بگی، بگو!

جلال: اشرف... من... من...

اشرف: تو چی؟

جلال: من با تمام وجودم... یه جور گنگی حس می‌کنم... یا دل‌م می‌خواد... یا... نمی‌دونم... اما همه سلول‌های بدنم... تو این وضعیت فراتر از... فراتر از یأس و ناامیدی، دارن گواهی می‌دن که یه چیزی، یه کسی، یه پدیده‌ای که شبیه هیچکس نیست، ناتاشا رو نجات می‌ده و من آرام می‌شم. وقتی که از ناتاشا جدا می‌شدم، اونم همین حس رو داشت. حس غریبی یه! اما باور دارم که اتفاق می‌افته.

اشرف: این حس فریبنده و دروغین داره تو رو از مسئولیت حساسی که داری دور می‌کنه؛ یعنی تو حاضری به خاطر ناتاشا، این جنایت کارها همچنان سر کار بمونن. برفرض که غریزهات درست عمل کنه، عقلت چی؟

جلال: تو خوب می‌دونی که ناتاشا بهونه است. من اومدم اینجا که آرام بگیرم. اومدم که ایمانم اعاده بشه. من خیلی وقت بود که بریده بودم. عقلم به بن

بست رسیده بود؛ اما عقل به تنهایی کاری از پیش نمی‌بره. دلی هم هست. گیریم که اینا رفتن. تو فکر می‌کنی که وضع این مردم بهتر می‌شه؟

اشرف: آره تردید ندارم!

جلال: دروغ می‌گی. من تو شوروی زندگی کردم. من می‌دونم چه اتفاقی خواهد افتاد. برای همین هم حاضر نیستم عملیات رو تمومش کنم؛ چون مطمئنم که وضع مردم بدتر از اینی که هست می‌شه.

اشرف: می‌دونم که این باورت نیست.

جلال: هست؛ چون من چیزهایی رو دیدم که تو ندیدی. هیچ فکر کردی چرا ناتاشا با من اومد؟

اشرف: برا اینکه به وظیفه حزبی‌اش عمل کنه!

جلال: نه اشرف. نه! اون ته وجودش یه جوری دنبال آرامش می‌گشت. خیال می‌کنی چرا تو حرم مونده. من مجبورش کردم؟ نه! اونم مئه من دنبال گم شده‌اش می‌گرده. اصلا برای همین اومد ایران. این سرطان لعنتی یه بهونه است. یه وسیله است که ما رو زودتر به هدف می‌رسونه. می‌فهمی؟

اشرف: نه. من حرف‌های خرافی رو خوب هضم نمی‌کنم.

جلال: چون بلد نیستی گریه کنی؛ چون مادر نیستی؛ چون اون فضا، اون دعاها، گریه‌هارو نمی‌فهمی.

اشرف: خب که چی؟

جلال: امشب که ازش جدا شدم، خواست خودش بود. گفت دوست داره تنها باشه. گفت منتظر فرزند مسیح ناصری یه! حرف‌های غریبی می‌زد. از ته دلش گریه می‌کرد. یه جورایی منتظر بود که خدا درونش متجلی بشه. دیگه به درمون فکر نمی‌کرد. فقط دلش می‌خواست آروم بشه.

- اشرف:** و تو اومدی اینجا که چی؟
- جلال:** می‌دونم که مسخره‌ام می‌کنی. اومدم غسل کردم؛ همون طور که بابای خدا بیامرزم یادم داده بود. حیف که هرچی تلاش کردم اون دعاهاى آرامش بخش رو نتونستم به یاد بیارم. با زبون خودم باهاش حرف زدم. یه جورایی احساس کردم داره به من گوش می‌ده. کم‌کم داشتم حضورش رو حس می‌کردم که شما لعنتی‌ها اومدین و همه چی رو خراب کردین!
- اشرف:** پس چرا ازم نمی‌خوای که برم؟
- جلال:** می‌خوام مبارزه کنم.
- اشرف:** با کی؟
- جلال:** با شیطان! آگه... موفق بشم!
- اشرف:** و اون شیطان منم؟
- جلال:** نه تو بچه اونى. شیطان ما حزبه! تو می‌خوای یه جورى تحریکم کنی. یه جورى دوباره من رو به شک بندازی و یا حداقل آلوده‌ام کنی. در هر شکلتش تو برنده‌ای و ما باختیم!
- اشرف:** تو و خدات!
- جلال:** من و ناتاشا!
- اشرف:** می‌دونی که به هر صورتی که باشه حزب تو رو از بین می‌بره.
- جلال:** شاید!
- اشرف:** تردید نکن! تو دربار، تو ارتش، حتی تو سیستم تو، پُر از افراد حزبه. تو به هیچ شکلی رهایی نداری.
- جلال:** مهم نیست. مهم اینه که جوابم رو بگیرم. آگه جوابم رو بگیرم، گم و گور می‌شم.

- اشرف:** بازم فرار؟
- جلال:** شاید! [جلال به طرف بالکن می‌رود، پشت به ما و رو به بارگاه امام ایستاده است. باز می‌گریذ.] تمومش می‌کنی یا تمومش کنم؟ اون هنوز اینجاست و منتظره که من شکست بخورم. اگه تو کمکم نکنی، من باختم. می‌شنوی؟ نذار اون پیروز بشه!
- اشرف:** تو منتظر یه اتفاقی که نمی‌افته!
- جلال:** اگه مؤذن بی‌موقع اذان بگه، اگه اون نقاره خونه بی‌وقت بزنه؛ یعنی معجزه من رخ داده. وقتی معجزه بشه، نقاره خونه می‌زنه!
- اشرف:** و از کجا این قدر مطمئنی که این اتفاق غیر منتظره برای ناتاشا افتاده؟ اونجا صدها نفر منتظرن!
- جلال:** این رو به حکم دل می‌گم!
- اشرف:** حیف! حیف که دیگه فرصتی نمونده!
- جلال:** منظورت چیه؟
- اشرف:** ساده است. ما بهت فرصت دادیم؛ اما تو استفاده نکردی!
- جلال:** [با فریاد] یه عاشق، معشوقش رو قربانی نمی‌کنه. تو عاشق مایی، کمکم کن.
- اشرف:** جلال، عاشق واقعی این کارو می‌کنه. تو باید داستان‌های مذهبی رو یه کمکی بدونی. داستان ابراهیم یادت هست؟
- جلال:** آره. [ناگهان بر می‌گردد] اما من اسماعیل نیستم! من برای کدوم خدا باید قربانی بشم؟
- اشرف:** برای خدا نه! برای خلق قهرمان.
- جلال:** باشه. من آماده مُردنم. تمومش کن!
- اشرف:** کاش اسلحه داشتم. اگه داشتم حتماً این کار رو می‌کردم.

- جلال:** به حکم کی و به چه جرمی؟
- اشرف:** به حکم دادگاه خلق، و به جرم خیانت به حزب و آرمان‌های خلق، به جرم همکاری با رژیم سفاک، به جرم حماقت، بزدلی!
- جلال:** می‌پذیرم. وقتی که قاضی، دادستان و وکیل مدافع یه نفره، می‌پذیرم!
- اشرف:** تو واقعاً احمقی!
- جلال:** همین طوره! می‌دونم ناامیدی بزرگترین گناهه! اما من دیگه طاقتم تاق شده و تو به اندازه وسع آدمی، ازش انتظار داری. وقتی که جوابم رو نمی‌دی، وقتی که جلوی این غریبه من رو سر افکنده می‌کنی، وقتی که اون منتظره و اتفاقی نمی‌افته، بهتره بمیره؛ چون؛ چون دیگه نمی‌تونم! [جلال ناگهان در حالتی جنون‌زده اسلحه را از زیر لباسش درآورده آن را به طرف اشرف پرت می‌کند. اشرف ذوق‌زده آن را بر می‌دارد.]
- اشرف:** خوب به ناتاشا چی بگم؟ [کلگدن را می‌کشد]
- اشرف:** من رفیق اشرف تو را به جرم خیانت به حزب ... [ناگهان نقاره‌ها شادبانه خبر از معجزه می‌دهند و کسی در دوردست اذان می‌گوید و جلال بر می‌گردد، پشت به ما رو به حرم زار می‌گردد. اشرف حیران مانده است. کاری نمی‌تواند انجام دهد. آسمان شادبانه اشک می‌ریزد. اشرف بهت‌زده فرو می‌افتد. جلال به راه می‌افتد.]
- جلال:** آقا شرعیات، کاش هیچ وقت ترکه نداشتی! تو راست می‌گفتی خدا هرگز منو فراموش نکرده! [بی‌توجه به اشرف ناگهان می‌گریزد. در پشت سرش باز می‌ماند. بیداد نقاره‌ها، صدای خوش اذان و آسمان که مست، شاد و بی‌وقفه اشک شادی می‌ریزد. اشرف به اسلحه در دستش می‌نگرد. بی‌آنکه اختیاری داشته باشد آن را رها می‌کند و در هم می‌شکند جوری که انگار ما صدای استخوان‌های بدنش را می‌شنویم. ماه سرخ می‌درخشد و تلفن اتاق زنگ می‌زند. تلفن بی‌وقفه زنگ می‌زند و سیاهی صحنه را در آغوش می‌گیرد. جز نور ماه که سرخ است و گنبد طلا که در دوردست چون نگین می‌درخشد.]

والسلام

بازنویسی سوم - تهران / مهر ماه ۱۳۸۵